

آخه من يك دخترم

واقعا داستان قشنگيه

مادرم يك چشم نداشت. در كودكي براثر حادثه يك چشمش را از دست داده بود.

من كلاس سوم دبستان بودم و برادرم كلاس اول.

برای من آنقدر قیافه مامان عادی شده بود که در نقاشی‌هایم هم متوجه نقص عضو او نمی‌شدم و همیشه او را با دو چشم نقاشی می‌کردم.

فقط در اتوبوس یا خیابان وقتی بچه‌ها و مادر و پدرشان با تعجب به مامان نگاه می‌کردند و پدر و مادرها که سعی می‌کردند سوال بچه خود را به نحویکه مامان متوجه یا ناراحت نشود، جواب بدهند، متوجه این موضوع می‌شدم و گهگاه یادم می‌افتاد که مامان یک چشم ندارد.

یک روز برادرم از مدرسه آمد و با دیدن

مامان یک‌دفعه گریه کرد.

مامان او را نوازش کرد و علت گریه‌اش را پرسید. برادرم دفتر نقاشی را نشان داد. مامان با دیدن دفتر بغضی کرد و سعی کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد.

مامان دفتر را گذاشت زمین و برادرم را در آغوش گرفت و بوسید.

به او گفت: فردا می‌رود مدرسه و با معلم نقاشی صحبت می‌کند.

برادرم اشک‌هایش را پاک کرد و دوید سمت کوچه تا با دوستانش بازی کند.

مامان رفت داخل آشپزخانه.

خم شدم و دفتر را برداشتم.

نقاشی داداش را نگاه کردم و فرق بین دختر
و پسر بودن را آن زمان فهمیدم.

موضوع نقاشی، کشیدن چهره اعضای
خانواده بود.

برادرم مامان را درحالی که دست من و
برادرم را در دست داشت، کشیده بود.

او یک چشم مامان را نکشیده بود و آن را به
صورت یک گودال سیاه نقاشی کرده بود.

معلم نقاشی دور چشم مامان با خودکار قرمز
یک دایره بزرگ کشیده بود و زیر آن نمره

10 داده بود

و نوشته بود که پسرم دقت کن هر آدمی دو

چشم دارد.

با دیدن نقاشی اشک‌هایم سرازیر شد.

از برادرم بدم آمد.

رفتم آشپزخانه و مامان را که داشت پیاز

سرخ می‌کرد، از پشت بغل کردم.

او مرا نوازش کرد.

گفتم: مامان پس چرا من همیشه در

نقاشی‌هایم شما را کامل نقاشی می‌کنم.

گفتم: از داداش بدم می‌آید و گریه کردم.

مامان روی زمین زانو زد و به من نگاه کرد اشک‌هایم را پاک کرد

و گفت عزیزم گریه نکن تو نبایستی از برادرت ناراحت بشوی او

یک پسر است.

پسرها واقع بین‌تر از دخترها هستند؛ آنها همه چیز

را آنطور که هست می‌بینند ولی دخترها
آنطور که دوست دارند باشد، می‌بینند.

بعد مرا بوسید و گفت: بهتر است تو هم یاد بگیری
که دیگر نقاشی‌هایت را درست بکشی.
فردای آن روز مامان و من رفتیم به مدرسه
برادرم.

زنگ تفریح بود.

مامان رفت اتاق مدیر.

خانم مدیر پس از احوال‌پرسی با مامان علت
آمدنش را جویا شد.

مامان گفت: آدمم تا معلم نقاشی کلاس اول

الف را ببینم.

خانم مدیر پرسید: مشکلی پیش آمده؟
مامان گفت: نه همینطوری. همه معلم‌های
پسرم را می‌شناسم جز معلم نقاشی؛
آدم که ایشان را هم ملاقات کنم.

خانم مدیر مامان را بردند داخل اتاقی که معلم‌ها نشسته بودند.
خانم مدیر اشاره کرد به خانم جوان و زیبایی و گفت: ایشان معلم
نقاشی پسرتان هستند.
به معلم نقاشی هم گفت: ایشان مادر دانش آموز ج-ا کلاس اول الف
هستند.

مامان دستش را به سوی خانم نقاشی دراز کرد.
معلم نقاشی که هنگام وارد شدن ما در حال نوشیدن چای بود، بلند
شد و سرفه‌ای کرد و با مامان دست داد.
لحظاتی مامان و خانم نقاشی به یکدیگر نگاه کردند.
مامان گفت: از ملاقات شما بسیار خوشوقتم.
معلم نقاشی گفت: من هم همینطور خانم.
مامان با بقیه معلم‌هایی که می‌شناخت هم احوال‌پرسی کرد و از

اینکه مزاحم وقت استراحت آنها شده بود، عذرخواهی و از همه
خداحافظی کرد و خارج شدیم. معلم نقاشی دنبال مامان از اتاق
خارج شد و درحالیکه صدایش می لرزید گفت: خانم من نمی دانستم

...

مامان حرفش را قطع کرد و گفت: خواهش
میکنم خانم بفرمایید چایتان سرد می شود.
معلم نقاشی یک قدم نزدیکتر آمد و خواست
چیزی بگوید که مامان گفت:

فکر می کنم نمره 10 برای واقع بینی یک

کودک خیلی کم است. اینطور نیست؟

معلم نقاشی گفت: بله حق با شماست.

خانم نقاشی باز هم دستش را دراز کرد و این

بار با دودست دستهای مامان را فشار داد.

مامان از خانم مدیر هم خداحافظی کرد.

آن روز عصر برادرم خندان درحالی که داخل راهروی خانه لی لی می کرد، آمد و تا مامان را دید دفتر نقاشی را باز کرد و نمره اش را نشان داد.

معلم نقاشی روی نمره قبلی خط کشیده بود و نمره 20 جایش نوشته بود.

داداش خیلی خوشحال بود و گفت: خانم گفت دفترت را بده فکر کنم دیروز اشتباه کردم بعد هم 20 داد. مامان هم لبخندی زد و او را بوسید و گفت: بله نقاشی پسر من عالییه! و طوری که داداش متوجه نشود به من چشمک زد و گفت: مگه نه؟

من هم گفتم: آره خیلی خوب کشیده، اما صدایم لرزید و نتوانستم جلوی گریه ام را بگیرم.

داداشم گفت: چرا گریه می‌کنی؟

گفتم آخه من یه دخترم